

مجموعه داستان کوتاه طنز

# صدای میز

نوشته: رمضان یاحقی



رمضان یاحقی

در روستای کیشان، در ۶۰  
کیلومتری اراک به دنیا آمده است.  
از کودکی بیشتر زندگی اش را در  
اراک گذرانده است. اکنون در  
تهران زندگی می کند. کارشناسی  
ارشد زبان و ادبیات فارسی دارد.  
لذت زندگی اش نوشتن است.

مجموعه داستان کوتاه طنز

## صدای میز

نوشته: رمضان یاحقی

سرشناسه: یاحقی، رمضان، ۱۳۴۹ -

عنوان و نام پدیدآور: صدای میز/نوشته رمضان یاحقی.

مشخصات نشر: اراک: انتشارات گفت، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۶۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۱-۷-۹۸۰۵۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: مجموعه داستان کوتاه طنز.

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: ۲۰th century Short stories, Persian --

رده بندی کنگره: ۸۳۴۸PIR

رده بندی دیویی: ۶۲/۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۱۶۰۴۳

### صدای میز

نویسنده: رمضان یاحقی

ناشر: انتشارات گفت

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۰

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۱-۷-۹۸۰۵۶-۶۲۲-۹۷۸

حق چاپ و هرگونه استفاده برای ناشر محفوظ است.

نشانی: اراک، بازار سنتی، سرای کتابفروشی ها، راه پله دوم سمت راست

nashregoft@yahoo.com

@ramazaneyahaghi

ramazaneyahaghi@yahoo.com

## داستانهای این مجموعه

صدای میز

استثفا بده

مستخدم ویژه

مش رجب

پارچه

صرف فعل

اسکلت پدر بزرگ

سوسکها

حواس پرت

کارمند نمونه

آمار



## صدای میز

مدیرکل هنوز پشت میزش ننشسته بود که صدای جیغ چندتا از خانمهای اداره را شنید. گوشی را برداشت و با عصبانیت به منشی اش گفت:

- این صداها برای چیه؟

آقای منشی که فکرمی کرد علتی برای عصبانیت مدیرکل وجود ندارد و بلکه او هم باید مثل بقیه به این موضوع بخندد با خوشحالی و هیجان گفت:

- حاج آقا، انگار یه سوسک توی اتاق خانمهایه!

مدیرکل عصبانی تر گفت:

- خوب یه نفر بفرستید بره بکشش! این صداها چیه! یکی از

جلوی در این اداره خراب شده رد بشه چی می گه!

منشی که فهمید موضوع جدی است، خنده از روی لبهایش رفت:

- حاج آقا خدمات واحدشون هنوز نیومده!

- یعنی یه مرد تو اداره نیست بره این سوسکه رو بکشه تا جیق

و بیق اینا بخوابه؟

- خوب حاج آقا کسی نمی ره همه می گن این کار،  
کارخدمات واحد شونه!
- خوب خود شما برو کلک سوسکه رو بکن، حالا شاید تا یه  
ساعتم خدمات واحدشون نیومد تکلیف چیه!  
منشی با التماس گفت:
- حاج آقا تو رو به اون مکه ای که رفتید اجازه بدید من این  
کار رو نکنم!  
- آخه چرا؟!!
- خوب بابا آدم کوچیک می شه، دو روز دیگه به آدم می گن  
سوسک کش خانما ...  
مدیرکل اجازه نداد حرف منشی تمام بشود و با عصبانیت  
گوشی را گذاشت و زیر لب غرید:
- برای من جانماز آب می کشه، جلوی قاضی و ملق بازی! گند  
بگیرتون که دوقرون مفتی برای این اداره دوهل نمی زنید!  
و دوباره جیغ خانها که بلند شد بیشتر عصبانی شد. فکر کرد؛  
«یکی ندونه فکر می کنه دارن چه بلایی سرشون می آرن!» و باعصبانیت  
از اتاق زد بیرون و یگراست رفت به طرف اتاق خانمها. دراتاق بازبود و  
یکی از خانمها جلوی در ایستاده بود، تا مدیرکل را دید دستپاچه سلام  
داد؛
- سلام حاج آقا!  
مدیرکل بی حوصله جواب داد:



- سلام! چه خبره!؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند وارد اتاق شد. دو کارمند دیگر یکی پوشه تا شده ای به دست داشت و دومی دمپایی بدست دنبال سوسک می گشتند، تا متوجه مدیرکل شدند شروع کردند به مرتب کردن مقنعه و مانتوهای خود شان و بعد دستپاچه سلام دادند:

- سلام حاج آقا!

مدیرکل ناراحت جواب آنها را داد:

- سلام! برای یه سوسک اداره رو ریختید بهم؟

خانم پوشه به دست گفت:

- ببخشید دس خودمون که نیست می ترسیم!

- خوب! حالا سوسکه کجاست!

- رفته زیر این میزه!

و به میز گوشه اتاق اشاره کرد. مدیرکل بی معطلی جلورفت و لبه میز را گرفت تا جابجایش کند که با اولین زوری که زد صدایی از او خارج شد. برای لحظه ای مردد ماند و بعد بدون این که به روی خودش بیاورد، میز را روی زمین کشید. صدای جیرجیر میز که درآمد کمی خوشحال شد، چون اینطور ممکن بود که خانمها صدای خارج شده از او را به حساب میز بنویسند. میز که ازجایش حرکت کرد، سوسک از زیر میز به بیرون فرار کرد. خانمها که حالا از مدیرکل خجالت می کشیدند، چند جیغ کوتاه کشیدند و خود را کنارکشیدند، مدیرکل که از عصبانیت

اگر کارد بهش می زدی خورش در نمی آمد، با پا محکم کوبید روی سوسک و آن را نقش زمین کرد و درحالیکه نفس نفس می زد، گفت:

- خدمات اداره که اومد بگید بیاد اینجارو تمییز کنه!

یکی ازخانمها که ازهمه بزرگتر بود گفت:

- دست شمادرد نکنه، دیگه خودمون می ندازیمش تو سطل

آشغال!

مدیرکل بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت:

- فعلا خداحافظ!

واز اتاق بیرون زد.

به اتاق خودش که رسید و در رابست. تازه فهمید چه مصیبتی

گریبان گیرش شده است، ازعصبانیت زیر لب با خودش حرف می زد.

- حالا درستش کردی؟! اگه متوجه شده باشن!... حتما متوجه

شدن! لاکردار این کجا بود که اونموقع باید باصدای نتراشیده

و نخراشیده بپره بیرون! آبروم رفت! الان همه اداره رو پرمی

کنن! تاظهر خیرش از اراک می رسه به تهران!

و سعی کرد خودش را دلداری بدهد. فکرکرد؛ «ازکجا معلوم که

فهمیده باشن؟! خوبیش اینه که میزه هم سرو صدا می کرد.» ولی این

فکرها فایده ای نداشت و نمی توانست او را آرام کند. فکرکرد؛ «صدای میز

کجا و صدای این لاکردارکجا! یه عمر آبروم به باد رفت! واقعا هم به باد

رفت!» ولی فکری که به ذهن او آمد، کمی امیدوارش کرد؛ «باید تا دیر

نشده جلسه بذارم. باید یه کاری کنم که لااقل اگه فهمیدن دیگه برای کسی نغن!» و گوشی را براشت و به منشی اش گفت:

- زود به مدیر اداری بگو با کلیه کارمندای واحدش بیان دفتر من جلسه!

منشی از همه جابی خبر گفت:

- حاج آقا بگم موضوع جلسه چیه!

- نمی دونم، بگو جلسه ماهانه یا بگو یه کوفت و زهر مار دیگه!  
منشی که از عصبانیت مدیرکل تا حذف اضافه کاری ماهیانه اش را هم خواند زودی گفت:

- چشم! چشم!

بلافاصله همه کارمندان واحد اداری که ده نفری می شدند، در اتاق جلسات جمع شدند. با آمدن مدیرکل به جلسه همه از جا بلند شدند و او با تکان دادن سر با همه احوالپرسی کرد. مدیرکل بعد از مقدمه چینی مفصلی که کرد، بحث را به مسایل اخلاقی و لزوم عیب پوشی همدیگر کشاند و مدام سه خانمی را که هنگام کارخرابی او حضور داشتند زیر نظر گرفت تا اگر عکس‌العملی نشان دادند متوجه شود و چون حرکتی از آنها ندید، بحث را هرچه بیشتر به موضوع نزدیک کرد و همینطور که حسابی غرق سخنرانی شده بود گفت:

- مثلاً ببینید؛ البته ببخشید از این مثالی که می زنم ها!

خانمهای محترم هم اینجا حضور دارن، ولی ناچارم برای

روشن شدن موضوع این مثالو بزنم! گاهی یه همکار آنقدر خوبه که اگه یه بار توی اتاق صدای مشکوکی هم از همکارش دربیاد، اونو به میز نسبت می ده و یه بار یه همکارهم هست که اگه صدایی از میز دربیاد، اونو به همکارش نسبت می ده!

که همه کارمندان به این مثال مدیرکل خندیدند و باز مدیرکل به سه خانم نگاه کرد و وقتی تفاوتی بین خنده آنها و دیگران ندید، خیالش کمی راحت شد و سر و ته جلسه را بهم آورد و از کارمندان خواست که سرکارشان بروند.

فردای آن روز وقتی مدیرکل سرکارش آمد، باز هم دلش آرام و قرار نداشت. مطمئن نبود که خانمها متوجه کارخرابی او نشده باشند و اگر متوجه شده باشند، مطمئن بود که نمی توانند موضوع را پیش خودشان نگهدارند و تا آن موقع همه اداره را پرکرده اند. برای همین به منشی اش گفت که به معاون اداری مالی بگوید که به اتاقش بیاید. با معاون اداری مالی گرمتر از بقیه معاونها بود. خودش او را به معاونی رسانده بود. چیزی نگذشت که معاون اداری مالی مثل همیشه مثل برق داخل اتاق پرید و خوشحالتتر از همیشه در حالی که تا کمر خم شده بود، سلام کرد:

- سلام حاج آقا!

- سلام! چه خبرها؟! امروز خیلی سرحالی؟!!

معاون سریع لبخند معنی داری را که روی لبهایش داشت خورد  
و دست و پایش را جمع کرد و روبروی مدیرکل نشست.

- حاج آقا از شوق دیدار شماست!

- خالی نبند چه خبر؟!

- همه چیز امن وامانه حاج آقا! خبری نیست!

- راستشو بگو شایعه ای چیزی درباره من شنیدی؟!

- چه شایعه ای؟

- هرچی؟!

- نه!

و نه را طوری گفت که مشخص بود خبری هست. مدیرکل

صدایش را نرمتر کرد و گفت:

- بگو! هرچی شنیدی بگو!

- چیز مهمی نیست حاج آقا!

مدیرکل لبخند عمیقتری زد و صدایش را نرم نرم کرد و به

شوخی و جدی گفت:

- پس چیزی هست! خوب بگو!

- چیز مهمی نیست قربان بیشتر به جوک می مونه!

- خوب بگو منو جون به لب کردی!

- آخه اسایه ادبه قربان!

این بار مدیرکل قدری کلافه گفت:

- بگوبابا حالا نمی خواد کلاس بذاری!

معاون در جایش جابجا شد و وقتی انتظار شدیدی را که در  
چهره مدیرکل موج می زد دید، فهمید که چاره ای جز گفتن ندارد؛  
- می دونید! از دیروز که شما رفتید تو اتاق خانمها و اومدید،  
اون نمک به حرومها شایعه انداختن که مدیرکل صدای میز از  
خودش درآورده!  
باشنیدن این حرف، مدیرکل وارفت و رنگ صورتش پرید. معاون  
نگران از جا بلند شد و گفت:  
- چی شد حاج آقا! حالتون خوبه؟  
- ابروم رفت!  
معاون دولا دولا یکی دو قدم به طرف مدیرکل برداشت و با تمام  
احساسش که آخرین حد همدردی را نشان می داد گفت:  
- حاج آقا اینا شایعه است دو روز دیگه فراموش می شه!  
- تو می تونی بری دیگه باهات کارندارم!  
معاون با التماس گفت:  
- حاج آقا...  
- برودیگه! برو به کارات برس!  
معاون که رفت، با دو دست توی سرش کوفت. آه از نهادش  
درآمد، درمانده شده بود. بلاخره گوشی تلفن را برداشت و شماره مستقیم  
دوست صمیمی اش، مرادی، را گرفت. مرادی دردفتر مرکزی اداره در  
تهران کاری کرد و عامل اصلی مدیرکل شدن او بود. مرادی که گوشی  
را برداشت، خسته و کوفته گفت:

- سلام مرادی جون!
- مرادی خوشحال و شاد جواب داد:
- به! به! حاج آقا! چطوری!؟
- هیچی نگو که حسابی خرابم!
- مرادی درحالی که می خندید گفت:
- ای بابا مگه چی شده!
- گند زدم!
- صدای میزو می گی؟! خبرش رسیده به تهران، اینکه نگرانی نداره!
- پس به تهرانم رسیده!
- آره بابا! اینقدر نگران نباش! اینجا نفر داریم که صدای کمد درآورده اما عین خیالشم نیست!
- و خندید. مدیرکل درمانده گفت:
- حالا چکارکنم!
- خودم ترتیب انتقال به تهران رو می دم، اتفاقا یه پست خالی داریم، ولی حواست باشه اینجا اومدی به جای گوز، نرینی!!
- و بلند خندید. مدیرکل هم خنده اش گرفت و شروع کرد به بلند خندیدن، مرادی می خندید و او می خندید.





## استثفا بده

مدیرکل به حسنی پیغام داده بود که بیاید برای همین هم او خودش را سریع به اتاق مدیرکل رساند. ازپله ها چنان بالادویده بود که نفس نفس می زد. منشی مدیرکل گفت:

- بفرمایید آقای حسنی! حاج آقا منتظر شمايند.

حسنى وارد كه شد، با اينكه پشت مديركل به او بود، مثل هميشه تعظيم و سلام كرد. اما مديركل جواب او را نداد، حسنى همانطور كه سرپا بود با چابلوسى هميشگى اش گفت:

- حاج آقا امرى داشتيد؟

مدیرکل برگشت. او که ازخشم، باد به غبغبش انداخته بود باتحکم گفت:  
- استئفاتو بنویس!

حسنى درمانده و شوکه گفت:

- بله! چى فرموديد حاج آقا!؟

مدیرکل با غیض قدمی به جلو برداشت و گفت:

- گفتم استئفاتو بنویس!

حسنى كه شوکه شده بود گفت:

- آخه چرا حاج آقا؟!  
حاج آقا با عصبانیت مستقیم به چشمهای حسنی نگاه کرد و

گفت:

- یعنی تو فکر کردی من احمقم!  
- درواز جون شما!! شما همیشه سرور مایید!  
حاج آقا انگشت اشاره اش را به سمت حسنی نشانه گرفت و  
فریاد کرد:

- پس اون گوزایی که تو دستشویی حواله می دادی به  
گور بابای سرورت بود؟!  
حسنی داشت دیوانه می شد. ابهت مدیرکل و خشم او را نمی  
توانست تحمل کند. با گردن کج و التماس گفت:

- من متوجه نمی شم حاج آقا!  
مدیرکل پشت میزش رفت و نشست و گفت:  
- خودتو به موش مردگی نزن!  
- به مرگ خودم من منظور شما رو نمی فهمم! ولی می  
دونم که من همچین جسارتی ندارم که اسایه ادبی به  
شما بکنم!

دوباره خون توی صورت مدیرکل دوید و از عصبانیت صورتش  
قرمز شد و گفت:

- مردتیکه گوزو نمی تونستی بزاری من از دستشویی پیام  
بیرون و اون گوزاتو حواله گور بابات کنی!

حسنى ناتوان و با عجز جواب داد:

- خواهش مى كنم حاج آقا خونتونو كشيء نكنيد. هرچى مى گيد برازنده منه، اما من نمى دونم چرا شما فكر مى كنيد به شما توهين كردم!
- مرتيكة چطور تو حالت نيست؛ وقتى من تو دستشوى ام و تو مى رى كه برينى به گور بابات و دوسه تا كارمند اونجاين وشروع مى كنى به گوزيدن، همه فكر مى كنن كه دارى به افتخار من مى گوزى!
- حسنى كه به خودش اجازه نمى داد بنشيند و همانطور با گردن كجا ايستاده بود گفت:
- حاج آقا من به ارواح مردگانم قسم مى خورم كه اصلا متوجه اين نبودم! تازه فكر مى كردم شما رفتيد بيرون وگرنه همچين جسارتى نمى كردم!
- مديركل سرش را برگرداند و به طرف ديگر اتاق نگاه كرد و با افسوس گفت:
- ارواح بابامون خواستيم يه روز بريم ميون كارمند جماعت تا مثلا نشون بديم كه ما خاكى ايم، گند زدى به برناممون!
- شما به بزرگى خودتون عفو بفرماييد!
- مديركل به طرف حسنى برگشت و گفت:

- وقتی از مدیری عزلت کردم می فهمی! بنویس!  
استئفاتو بنویس!
- اما حاج آقا شما عفو بفرمایید! هیچ عمدی تو این کار  
نبوده!
- چه عمد چه غیرعمد اصلا من مدیر اینجوری نمی خوام  
که تمسخر کارمند جماعت بشه!
- اما حاج آقا نمی خوام جسارت کنم ها! این طبیعی یه،  
وقتی آدم می ره توالت دست خودت که نیست یهومی  
آد.
- چرا برای بقیه نمی آد اما برای تو می آد.
- نه حاج آقا! اتفاقا من خیلی از مدیرانو دیدم که وقتی  
می رن توالت یه سروصدایی راه می ندازن که نگوا  
مدیرکل با دست روی میز کوبید و با عصبانیت گفت:
- غلط کردن چطور موقع کارکردن یه ذره صدا ازتون  
در نمی آد!
- حاج آقا اتفاقا بنده یه بار به معاون حضرتعالی پیشنهاد  
دادم که برای جلوگیری از تبعات منفی این عمل  
دستشویی مدیران از کارمندان جداباشه ولی قبول  
نکردن!
- مدیرکل کنجکاو پرسید:
- چی جواب داد؟

- اسایه ادبه حاج آقا!
  - نمی خواد کلاس بذاری بگو!
  - فرمودن، البته باشوخی، ای آقای حسنی گوزیدن که عیبی نداره!
  - چرا به خود من نگفتی!
  - نمی خواستم اسایه ادب بکنم، درضمن چون دستشویی حضرتعالی جداست من می دونستم که هیچ بی حرمتی به شما نمی شه!
- مدیرکل دستی به ریشش کشید و گفت:
- من نمی دونم شما احمقا تو این اداره چکار می کنید که دست رو توالتشم که می ذاری مشکل داره!
  - شرمنده ام حاج آقا شما به بزرگواری خودتون عفو بفرمایید.
  - خوب مرد حسابی برو دکتر ببین چه مرگته اینقدر سرو صدا راه می ندازی!
  - رفتم حاج آقا! چند بار رفتم! افاقه نمی کنه! هرچی هم نبات داغ می خورم فایده نداره!
  - چی بگم؟! بگم استفا بده که دلهم می سوزه! بگم نده خوب همه جام می سوزه...
  - شما به بزرگواری خودتون ببخشید!

- برو سرکارت! فعلا برو تا بعد ببینم چه خاکی باید به  
سرم بریزم!  
آقای حسنی عقب عقب و درحالی که نیم تعظیم همیشگی اش  
را داشت از اتاق خارج شد.

## مستخدم ویژه

هنوز روی نیمکت پارک ننشسته بودم که پیرمرد آمد و کنارم نشست. گفت:

- مزاحم که نیستم؟
- لبخند زدم و کمی کنارکشیدم که به پیرمرد احترام گذاشته باشم؛ با خوشرویی گفتم:
- نه پدر خواهش می کنم!
- پیرمرد به محض اینکه نشست، گفت:
- تو همونی که دنبال خاطره می گردی؟
- با خوشحالی گفتم:
- آره! هر وقت حوصلم بیاد می شینم پای صحبت بزرگترا خاطره- ای، چیزی، ازشون می پرسم می نویسم برای روزنامه.
- هیچ می دونی من منبع خاطره ام؟
- حتما! بلاخره تجربه یه عمر...
- که حرفم را قطع کرد؛

- هیچ می دونستی من در دربار شاهنشاه آریامهر کار می کردم!
- بعد انقلاب هم به کارم ادامه دادم تا بازنشسته شدم،
- با تعجب درحالی که گل از گلشنم شکفته بود، گفتم،
- شما؟!!
- پیرمرد توی سینه اش کوبید و گفت:
- آره! من!
- این که خیلی عالیه!
- من ده سال در دربار شاه کار می کردم! بعد انقلاب هم توی
- کاخ ریاست جمهوری به کارم ادامه دادم.
- کجا؟
- کاخ سعدآباد!
- چه جالب! کارتون چی بود!
- درحالی که به چند پیرمردی که روی نیمکت آن طرف پارک
- اشاره می کرد گفت:
- آگه تو هم فهمت مثل اون پیرمردهای خرفت باشه که برات
- نمی گم!
- متوجه نمی شم!
- اون اولاً تو عمرشونم کاخ ندیدن انوخت منو که در دربار
- علیحضرت کار می کردم مسخره می کنن!
- آخه چرا!!!



- می دونی!! تو وجانات نشون می ده که اهل کمالاتی! اهل فهمی! مگه مستخدمی کاخ شهنشاهی و ریاست جمهوری کم ارزشه و یعنی کم اهمیت بوده؟!  
- نه!
- تازه من مستخدم مخصوص توالیت ویژه علیحضرت بودم! متوجه می شی! مستخدم مخصوص توالیت ویژه شاه!
- چه عرض کنم؟
- البته بعد انقلاب دیگه اون جایگاه رو نداشتم اما بازم توی کاخ موندم. می دونی که؛ بازم کلی امتیاز بود در اون روزهایی که با تپیا می زدن در کون مردم و می نداختنشون بیرون اما به من اجازه دادن که تا بازنشستگی بمونم.  
با تعجب به پیرمرد نگاه می کردم. پیرمرد که انگار از نگاهم ناراحت شده بود گفت:
- پس توهم داری مثل اون پیرمردهای از خودراضی فکر می کنی که چه کار بی اهمیتی داشتم آره؟!  
- من؟! نه!!
- چرا از صورتت معلومه! اما باید هواست باشه که کار من خیلی مهم بود! من روزی دو بار اجازه داشتم برای تمییز کردن توالیت علیحضرت برم، بعد انقلاب هم همین روال ادامه داشت، البته توالیت رییس جمهور نه ولی توالیت مقاماتو تمییز می کردم. و با همین دو بار رفتن از همه اوضاع مملکت آگاه می شدم!

- می شه واضحتر بگید!
- من همیشه اوضاع توالت علیحضرت و مقامات رو با اخبار رادیو تلویزیون کشور چک می کردم! و همیشه پیش بینی هام درست از کار در می اومد!
- پیش بینی های شما؟!!
- آره! وقتی من برای تمییز کردن توالت می رفتم و هنر نمایی های شاهنشاه آرایامهر، بزرگ ارتش داران و یا مقامات دیگه رو می دیدم کاملا پیش بینی می کردم که در اون روز اوضاع مملکت چطوریه!
- چه جالب!
- مثلا وقتی که علیحضرت یا مقامات اسهال داشتن من می دونستم که اون روز تر می زنن به مملکت!
- خنده ام گرفت و بلندخندیدم،
- نه جوون نخند! شوخی نمی کنم دارم جدی حرف می زنم.
- خنده از روی لبهایم رفت و پیرمرد خیلی آرام که مثلا کسی متوجه نشود گفت:
- پشت پرده انگلیسیا و امریکایا هستن! هر کاری به اجازه و انتریک اونا ست!
- عجب!
- علیحضرت گاهی می شاشید به مملکت و گاهی هم می رید!
- من اونجا بودم! هر روز از نزدیک شاهد بودم.

دیگه کم فکر می کردم که پیرمرد دارد من را سرکار می گذارد  
برای همین هم گفتم:

- خوب با اجازه پدر خیلی ممنون من باید برم!

درحالی که دور می شدم گفتم:

- توهم فہمت مٹ اون پیرمردهای خرفتنه برو گم شو!



## مش رجب

با آمدن پیرزن دادگاه بهم ریخت. نه اینکه پیرزن کار خاصی بکند، او فقط با سرو صدا سراغ رییس شعبه را گرفت و چون زن مش رجب، خدمتکار شعبه بود، همه ملاحظه او را کردند و اجازه ندادند سرباز او را بیرون کند. مش رجب مدت یک سال بود که در شعبه رسیدگی به مفاسد اجتماعی مشغول بکارشده بود و هرکاری که قاضی و کارمندان به او می گفتند انجام می داد. ساده ترین کارش آوردن چایی بود.

صدای زن مش رجب هرآن بالا می رفت و از این که اجازه نمی دادند به سالن دادگاه و پیش رییس شعبه برود حسابی ناراحت بود. خانمی که منشی دادگاه بود پادرمیانی کرد و زیرشانه پیرزن را گرفت و او را با احترام روی صندلی نشاند و گفت:

- مادر یه لحظه بشین الان حاج آقا ارباب رجوع داره!
- نه مادر چی رو بشین من همین الان می خوام حاج آقاتونو ببینم!
- گفتم که سرحاج آقا شلوغه یه لحظه باید صبر کنی!

- مش رجب که فهمیده بود زنش به دادگاه آمده خودش را رساند  
و یک راست به سمت پیرزن رفت و گفت:
- زن چیه اینقدر سروصدامی کنی! خوبیت نداره!  
و زیر بازوی پیرزن را گرفت و گفت:
- بیا بریم، بیا بریم!  
و پیرزن را به سمت در کشید. اما پیرزن از جایش تکان نخورد  
و با صدای بلندتری گفت:
- نمی یام! دستمو ول کن من می خوام حاج آقا رو ببینم و  
تا نبینم هم از اینجا نمی رم!  
خانم منشی که دید دعوای آنها بالا می گیرد پادر میانی کرد  
و گفت:
- مش رجب اجازه بده! تا شما دو تا چایی برای ما بیاری من  
با حاج خانم دو کلوم حرف بزنم!  
مش رجب با غرغر رفت و منشی از پارچی که روی میز بود  
برای پیرزن آب ریخت و با مهربانی گفت:
- مگه چی شده مادر که اینقدر عصبانی هستی!  
و لیوان آب را به پیرزن داد. پیرزن که مدام زیر لب لا اله الا  
الله می گفت و شیطان را لعنت می کرد، لیوان آب را گرفت و گفت:
- عصبانی نباشم! جونمو به لب رسونده!  
منشی با نرمی و لبخند گفت:
- او!!! چرا؟! مش رجب که آدم خوبیه!

- خوبیش تو سرش بخوره! خوب بود! دیگه خوب نیست! پس کی سر این حاج آقا خلوت می شه؟! منشی به در نگاه کرد و به شوخی گفت:
- نکنه با هم تفاهم ندارید!
- پیرزن بتندی به منشی نگاه کرد و رویش را برگرداند و گفت:
- اگه تفاهم این چیزایی باشه که شما جونا از خودتون درآوردید آره تفاهم نداریم می خوام هفت سال سیاه هم نداشته باشیم!
- در سالن که باز شد پیرزن از جا بلند شد. زن و مردی از در بیرون آمدند و در حالی که با هم بحث می کردند از در خارج شدند. پیرزن به طرف سالن دادگاه خیز برداشت اما منشی خود را به او رساند.
- مادر صبر کن تا با حاج آقا هماهنگ کنم!
- اما پیرزن منشی را کنار زد و گفت:
- من هماهنگی سرم نمی شه!
- و وارد سالن شد و یگراست رفت به سمت رییس شعبه. منشی با عجله و پشت سر پیرزن وارد سالن شد و با دستپاچگی گفت:
- ببخشید حاج آقا همسر مش رجب هستن! اجازه نداد هماهنگ کنم!
- رییس شعبه که چهره اش نشان می داد حسابی خسته است
- گفت:

- اشکالی نداره! مگه چی شده مادر که دادگاه رو ریختی بهم!
- صدات تا اینجا هم می اومد!
- پیرزن که روبروی رییس شعبه ایستاده بود گفت:
- چرا عصبانی نباشم! ها چرا؟! من یه سوال دارم حاج آقا!
- رییس شعبه با آرامش و نرمی گفت:
- بفرمایید شما ده تا سوال بپرسید!
- پیرزن زرب لاله الا اللهی زمزمه کرد و گفت:
- ببخشید حاج آقا اینجا دادگاهه یا آموزش قرتی بازی!
- رییس شعبه خندید و گفت:
- مادر این چه حرفیه که می زنید؟ مگه چی شده؟
- این مش رجب همون آدم چند ماه قبله که تازه اومده بود دادگاه شما؟
- رییس شعبه لحظه ای مکث کرد و به پیرزن نگاه کرد و گفت:
- چطور مگه؟
- ببخشیدها حاج آقا این خانم هم مثل دخترمه! اگه اینجا نیومده بودم و این دم و دستگاه تون رو نمی دیدم فکر می کردم مش رجب تو آرایشگاه زنانه کار می کنه!
- خانم منشی سرخ شد و رییس شعبه اخمهایش را توی هم برد و گفت:
- یعنی چی مادر؟!!



- حاج آقا! این مش رجب یه مدتی یه چیزایی از من می خواد که شرمم می آد بگم!  
خانم منشی پا به پا شد و گفت:
- حاج آقا می خواید من برم بیرون تا ...
- نه شما هم بمونید! خوب مادر می شه واضحتربگید؟
- دیگه چی بگم؟ یه مدته هی می گه چرا سرتو رنگ نمی کنی! چرا نمی دونم ماتیک نمی زن؟ چرا موهاتو رنگ نمی کنی؟! آخه حاج آقا سرون پیری و معرکه گیری؟ مش رجب جووونیاشم این چیزارو از من نمی خواس! حالا سوال من اینه که مگه کار مش رجب چیه که اینقدرتغییر کرده؟  
رییس شعبه دستی به ریشش کشید و رفت توی فکر. مش رجب پیرمرد ساده و سالمی بود برای همین هم او سی دی ها و یا مجله های باندهای فساد را که از آنها ضبط می شد، همراه با پرونده آنها به دادگاه می فرستادند، به مش تراب می داد تا او نگاهی بیندازد و تایید کند که آنها مبتذل اند و یا همانطور که اغلب افراد دستگیر شده ادعا می کردند فیلمها و عکسهای معمولی بودند.
- ببین مش رجب! تو دیگه سنی ازت گذشته و منم به پاکی و ایمان تو مطمئنم. تو اگه تایید کنی که اینها مشکل دارند منم قبول می کنم.
- این را در همان روز اول به مش رجب گفته بود و خیال خودش را از دیدن به قول خودش آشغالهایی که روح آدم را مریض می کرد

راحت کرده بود. از همان روز مش رجب شده بود مسوول غیررسمی بازبینی فیلمهای ارسالی به دادگاه. روزهای اول مش رجب از این کار اکراه داشت و حتی یک بار هم حالش بهم خورده بود، اما هرروز که می گذشت او آسانتر فیلمها و عکسها را قبول می کرد و حتی بعدها هرروز خودش سراغ سی دی ها و فیلمهای ضبط شده را می گرفت تا به قول خودش آنها را مورد بررسی قرار دهد.

پیرزن که سکوت رییس شعبه را دید گفت:

- ها حاج آقا جواب منو ندادید؟

رییس شعبه از فکر بیرون آمد و گفت:

- باشه شما تشریف ببرید من با مش رجب صحبت می کنم!

فکر کنم مشکل حل بشه!

- من می خوام علتشو بدونم! چرا مش رجب اینطور شده؟

- خوب من رسیدگی می کنم!

- حاج آقا پیش خودم رسیدگی کنید من می خوام ببینم

مقصر این کار کیه تا گوشش رو بگیرم!

رییس شعبه به خانم منشی اشاره کرد که پیرزن را از دادگاه

بیرون ببرد و بعد آهسته به دستیارش که سرش را داخل پرونده ها

فرکرده بود گفت:

- من بعد دیگه چیزی به مش رجب ندید! دیگه نمی خواد

کمک کنه!

دستیار عینکش را جایجا کرد و آن را به بیخ دماغش هل داد

و گفت:

- چرا حاج آقا اشکالی پیش آمده؟
- همچینها! دیگه چیزی به مش رجب ندیدا! تمام!



## پارچه

مشتری پارچه را با دستش نوازش کرد. رو به صاحب مغازه کرد  
و گفت:

- حاج آقا متری چنده؟

حاج آقا بامهربانی گفت:

- قابل شما رو نداره، اول ببینید می پسندید؟

مشتری رو به زنش کرد و در حالی که پارچه را با تحسین نگاه  
می کرد، پرسید:

- چگونه؟

زن دست جلو برد و پارچه را لمس کرد و شانه ها را بالا انداخت.

مرد باز پرسید؛

- خوب حاج آقا متری چنده؟

- قابل شما رو نداره، متری بیست هزار تومن.

- خیلی که گرانه!

- پارچش خوبه، ژاپنی یه!

زن به کمک شوهرش آمد؛

- ولی مغازه پایینی همین پارچه رو متری بیست و پنج هزار تومن می داد.
- صاحب مغازه نفسش را حبس کرد و معصومانه از ته حق گفت:
- نه خانم! ایمان ندید، پارچه داریم تا پارچه !
- مرد گفت:
- ولی همین پارچه بود، حالا ژاپنی بودنش رو نپرسیدیم ولی همین جنس بود.
- خوب همین را بگو! شاید چینی بوده!
- زن گفت:
- فکر نکنم، با این مو نمی زد.
- صاحب مغازه لبخندی زد و بعد خندید و گفت:
- یعنی می خواهید بگید ما گرون می فروشیم؟!
- زن دستپاچه گفت:
- نه، سوال می کنیم.
- این پارچه فاکتور داره ، به مرگ خودم اگر بیشتر از دو تومن روی این پارچه کشیده باشیم.
- مرد با تعجب گفت:
- قسم نخورید، خوب نیست!
- خوب آدم باید حقیقت رو بگه.
- حالا چقدر با ما حساب می کنی؟ یعنی چقدر تخفیف می
- دی؟

- گفتم که به مرگ خودم به جان شما اگر بیشتر از دو تومن  
روش کشیده باشیم.

و روبه شاگردش کرد؛

- این جوون هم شاهده.

نیش شاگرد باز شد و دندانهای زردش بیرون زد. صاحب مغازه  
با التماس گفت:

- آخه دو تومن چیه که تخفیف داشته باشه؟

- من که باور نمی کنم یعنی هر متری دو تومن برای شما سود

داره!؟

صاحب مغازه متعجب و کمی هم عصبانی گفت:

-ای بابا! می گم خدا شاهده...

- قسم نخورید، قسم نخوردید...

ولی صاحب مغازه بی توجه به مشتری که خواهش می کرد

قسم نخورد حرفش را ادامه داد؛

- بذار باور کنی، خدا شاهده که دو تومن روی اینها کشیدیم.

- خیلی عجیبه یا شما خیلی کاسب خوبی ای یا دیگران...

صاحب مغازه که صدایش را بالا برده بود و حسابی توی حس

بود گفت:

- کاسب داریم تا کاسب، آدم باید نون حلال بخوره، من دارم

قسم می خورم که شما باور کنید. حالا چند متر می خواهید؟

\*\*\*

وقتی مردو زن از مغازه خارج شدند، صاحب مغازه رو به شاگردش گفت:

- بین هیچکس باور نمی کند دو تومن روی پارچه ها کشیدیم. هی باید قسم بخوری. برو یه اسکناس پنج تومنی بردار و روی پارچه ها بکش، زود باش، تا یک ساعت دیگه بازار شلوغ می شه اونوقت نمی شه کاری کرد. اسکناس رو کف دستت بگیر که کسی نبیند.

نیش شاگرد تا بنا گوش باز شد. اسکناس پنج تومنی را از داخل کشوی میز برداشت و به سراغ کارش رفت.



## صرف فعل

اتوبوس از مقصد اراک حرکت کرده بود و در بزرگراه تهران- قم با سرعت حرکت می کرد. سرظهر بود و مسافران یا خواب بودند یا ساکت درخودفرورفته بودند. اما تنها پسر بچه اتوبوس که با مادرش سفر می کرد با مادرش کل کل می کرد. از ابتدای حرکت مدام بهانه می گرفت و زن بیچاره هرطورشده او را ساکت کرده بود. سکوت سراسر اتوبوس را فراگرفته بود و صدای جر و بحث مادر و پسر بچه در بیشتر فضای اتوبوس شنیده می شد اما جر و بحث آنها هم باعث نشد که خواب به سراغ راننده اتوبوس نیاید. راننده که مردی جاافتاده بود تا احساس کرد که خواب به سراغش آمده شاگردش را که روی صندلی کنار راننده خوابیده بود، صدا کرد.

- هی احمد! احمد!

احمد که روزهای اول کارش بود زود از خواب پرید و روی

صندلی نشست:

- بله اوستا! امری داری!؟

راننده که مدام سرش را برای دیدن جاده برمی گرداند، گفت:

- اولندش اوستا نه و حاج آقا! صد بار بهت گفتم، بابا  
ناسلامتی ما رفتیم مکه، دومندش پاشو یه استکان چای  
بریز بخوریم.
- چشم اوس... نه ببخشید حاج آقا.
- تو نمی دونی که شاگرد راننده نباید بخوابه!
- می دونم حاج آقا! دس خودم نبود! ببخشید!
- شاگرد همینطور که چای می ریخت توجهش به صدای پسر بچه  
ای که با مادرش سفر می کرد جلب شد؛ مادر سعی می کرد آهسته  
صحبت کند؛
- بسه دیگه مردم خوابن! آرام باش!
- اما پسر بچه که موقعیت را برای رسیدن به خواسته هایش  
مناسب تر می دید بلند تر صحبت می کرد؛
- من چیپس می خوام! من چیپس می خوام!
- خوب مریض می شی! یه بسته الان خوردی!
- من می خوام!
- ولی مادر مصر بود که دیگه چیزی به پسر بچه ندهد،
- خودتم بکشی بهت نمی دم! فهمیدی!
- اگه ندی به بابا می گم!
- شاگرد همینطور که چای را به حاج آقا می داد گفت:
- عجب پسر تخسیه!! از اول راه مدام گیر داده به مادره!! مدام  
می لومونه!

- حاج آقا چای را روی داشبورد گذاشت و گفت:
- خیلی گیره!
  - و بعد در حالی که قندی را به ته حلقش پرت می کرد، گفت:
  - بچگی یه دیگه یادش بخیر دنیای یه!
  - و به احمد گفت:
  - تو چند کلاس درس خوندی؟
  - حاج آقا سیکل گرفتم.
  - من به سیکل نرسیدم. مجبور بودیم کارکنیم. ده دوازده سر عایله رو بابای خدا بیامرمز نمی تونست خرج بده.
  - احمد سری تکان داد و گفت:
  - خدا رحمتش کنه.
  - من تو مدرسه شاگرد بدی نبودم. می دونی ادبیات رو از همه بیشتر دوست داشتم.
  - آره حاج آقا، دیدم شعرهای خوبی می خونید.
  - من توی صرف فعل اول بودم، عشقم صرف فعل بودم.
  - فارسی، عربی، انگلیسی. تو صرف فعل اول بودم، حظ می کردم که یه فعل بهم بدن صرف کنم.
  - اما من با ادبیات میونه ای ندارم حاج آقا، یعنی با بقیه هم خوب نیستم حوصله درس خوندن ندارم،
  - حاج آقا دستی به سیبلهای کت و کلفتش کشید و استکان چای را برداشت و گفت:

- خوب حالت نیست، می دونی بلانسبت خری، قدر موقعیت رو نمی دونی. تو این روزگار من قدر موقیتمو نمی دونم، تو قدر موقعیتت رو نمی دونی، اونم نمی دونه، مام نمی دونیم، شماام نمی دونید، آنها هم نمی دونن. و بعد بلند خندید. احمد که خواب از سرش پریده بود و نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت:

- حاج آقا خوب قشنگ صرف می کنی ها؟  
- دست خودم نیست عادت کردم.  
وقتی حاج آقا ساکت شد باز صدای پسربچه در اتوبوس طنین انداز شد.

- من پفک می خوام!  
- نمی دم،  
- اگه ندی به بابا می گم ها؟!  
این که پسر بچه چه چیزی را می خواست به بابا بگوید تعجب و کنجکاوای بسیاری از مسافران را باعث شده بود. از ابتدای حرکت پسربچه با این ترفند هرچه خواست از مادرش گرفت. اما دیگر مادر نمی خواست تسلیم باج خواهی او شود، برای همین هم گفت:

- غلط می کنی که بگی!  
- می گم!  
- بگو هرچی می خواهی بگو!  
- می گما!

- باشه بگو!
- به بابا می گم که وقتی نبود توی آشپزخونه گوزیدی!
- با این حرف پسر بچه، سکوت داخل اتوبوس دو چندان شد و صدای خنده دو- سه نفر از مسافران بگوش رسید، زن تا بناگوش سرخ شد و محکم پس گردن پسر زد؛
- خفه شو توله سگ!
- پس گردنی زن چنان محکم بود که گریه پسر بچه به هوا رفت. مسافرانی هم که خواب بودند با صدای پسر بچه بیدار شدند و پیچ پیچ و خنده آنها درهم آمیخت. زن کیف سفری اش را برداشت و دست پسر بچه را که بشدت گریه می کرد گرفت و به طرف جلوی اتوبوس کشید. وقتی به نزدیک راننده رسید با تحکم گفت:
- حاج آقا نگهدار من پیاده می شم!
- راننده که کاملاً شوکه بود گفت:
- برای چی خانم! اینجا وسط بیابونه!
- زن بدون اینکه به صورت او نگاه کند گفت:
- عیبی نداره من می خوام پیاده شم! حاج آقا خواهش می کنم نگهدارید!
- راننده که کم کم متوجه عمق مساله شده بود، گفت:
- خانم می دونی چی می گی وسط اتوبان تو این بر بیابون می خوای پیاده بشی که چی؟!!
- اما زن انگار هیچ چیز را نمی شنید،

- مهم نیست نگهدارید!
- ای بابا خانم من مسوولیت دارم نمی تونم شما رو با یه بچه  
اینجا پیاده کنم بفرمایید بشینید!
- زن این بار با عصبانیت گفت:  
- آقا نگهدارید!
- خانم محترم مگه چی شده! اتفاقی نیفتاده بچه اس یه  
چیزی گفته! بفرمایید بشینید سرجاتون!
- امکان نداره! من باید پیاده شم!
- خانم محترم خواهر من! مگه چی شده! ها! مگه این بچه  
چی گفته؟! این که عیبی نیست! من می گوزم شما می  
گوزید او می گوزد، ....
- و تا آخر فعل را صرف کرد. شاگرد راننده کرکر می خندید و  
مسافران هم سرشان را پشت صندلی جلویی فرو کرده بودند و می  
خندیدند. زن که دید راننده نگه نمی دارد دست پسریچه را کشید و  
سرجایش نشست. راننده که از این موضوع خوشحال بود رو به شاگردش  
گفت:
- دیدی صرف فعل چه تاثیری روش داشت؟! برای همینه  
که بهت می گم اگه می تونی درس بخون!

## اسکلت پدر بزرگ

خودش هم نمی دانست چرا این طور شد. مثل همه سالها یکی از دانش آموزان کلاس را فرستاد تا اسکلت بدن انسان را از آزمایشگاه بیاورد. بعد از پانزده سال سابقه درس دادن هیچ نقطه ضعفی دست بچه ها نداده بود. فکر می کرد با اینکه بچه های مدرسه شیطان را درس می دهند ولی نتوانسته بودند او را دست بیندازند. چون معلمها نقطه ضعفهایی را که بچه ها به دست می آوردند برای هم تعریف می کردند. مثلاً سال قبل آقای نعمتی معلم ریاضی حواسش نبود که دکمه پیراهنش باز شده بود و نافش را دانش آموزان دیدند. از آن روز بین بچه ها، آقای نعمتی مشهور شد به آقای نافی و تمام درو دیوار پر شد از کلمه ناف. سر کلاس هم ول کن نبودند،

- آقا ناف چی یه؟

- آقا اجازه! ناف به چه دردی می خوره؟

- آقا! ناف....

آقای نعمتی تحمل نکرد و از مدرسه انتقالی گرفت، ولی زود  
ماجرای به مدرسه جدید رسید و اومجبور شد مساله را آنقدر تحمل کند  
تا بچه ها دست بردارند.

آن روز بحث اسکلت بدن انسان بود، بحث حسابی داغ شده بود  
که یکی از دانش آموزان پرسید؛

- آقا!! از کجا می دانید که واقعا اسکلت آدم این طور است؟

واو با اطمینان خاطر جواب داد؛

- ببین جانم اسکلتهایی که از قبرهای انسانها بدست آمده و

عکسبرداری بدن انسان این ها را ثابت می کند، مثلا الان

در قبر پدر بزرگ های ما فقط همین اسکلت باقی است.

همه بحث همین بود، فقط چند پیچ پیچ شیطنت آمیز در بین

دانش آموزان شروع شد و بعد درس ادامه پیدا کرد.

بعد از دوهفته، در دفتر مدرسه، آقای صادقی معلم ادبیات

فارسی با خنده موضوع را پیش کشید؛

- خوب! آقای مهلوجی بلاخره خیاط هم در کوزه افتاد!

- یعنی چی؟ مگه چی شده؟!

- یعنی موضوع را نمی دانی؟

- نه چه موضوعی؟!

- موضوع اسکلت پدر بزرگ ....

- نه والله، چی هست؟ حتما دوباره برای یکی از معلمها ...

- آره.



- برای کی؟  
- برای خیاط!  
- خیاط کی است؟  
- جنابعالی!  
- نه بابا!!  
- واز جا پرید.  
- بنشین چرا ناراحت می شوی؟  
- چرا ناراحت بشوم. من که از خودم مطمئنم، شوخی می کنید.  
- نه بابا چه شوخی ای! راست راست می گم.  
- و باسر به بقیه معلمها اشاره کرد و آنها هم موضوع را با نگاهها  
و اشاره سرهایشان تایید کردند.  
- خوب موضوع چی است بگو ببینم.  
- هیچی، اسکلت توی آزمایشگاه که معرف حضور هست.  
- خوب!  
- خوب به جمالت، معروف شده به اسکلت پدربزرگ آقای  
مهلوجی!  
- راستی!  
- آره، بچه ها می گویند خودشما توی کلاس گفته اید.  
- عجب!  
- وتوی فکر رفت. بالاخره جریان یادش آمد و زمزمه کرد؛

- آره، هفته قبل بود... مثلا الان در قبر پدر بزرگهای ما... عجب بچه های تخم... و با صدای خنده آقای صادقی به خودش آمد؛  
- چی شده، بالاخره با سابقه ها هم گرفتار می شن، ناراحت نباش، حالا ماجرا چی بوده؟ تعریف کن بخندیم.

اقای مهلوجی با ناراحتی از جا بلند شد و با سرعت از دفتر خارج شد. از اینکه موضوع حقیقت داشته باشد شک داشت، در راهرو کسی نبود، صدای بچه ها از داخل حیاط مدرسه می آمد. در یکی از کلاسها باز بود. می دانست که آخرین اخبار مخفی مدرسه را بایستی روی تخته جستجو کرد، داخل کلاس شد و به تخته نگاه کرد. اسکلتی کج و کوله روی تخته کشیده بودند، اسکلت می خندید، نزدیک بود او هم خنده اش بگیرد، کمی آرام شد. شروع کرد به قدم زدن در کلاس و بالاخره تصمیمش را گرفت.

- بگذار بچه ها خوشحال باشند، تازه چه می شود کرد؟! باید فقط تحمل کرد.

به طرف دفتر بازگشت، تابلو آزمایشگاه توجه او را جلب کرد. به طرف پنجره آزمایشگاه رفت، سرش را به شیشه چسباند و اسکلت را گوشه آزمایشگاه دید، از اینکه اسکلت متعلق به پدر بزرگش باشد خنده

## سوسکها

- سفره را باز می کنی سوسک میپرد بیرون، در کابینت رو باز می کنی سوسک می ریزه بیرون، نه یکی و نه دوتا. آخه یه کاری بکن، نا سلامتی تو مرد خونه ای، اینجوری که نمی شه، تو آشپزخونه نمی شه راه رفت. تا برق رو خاموش می کنی می ریزن بیرون...
- مرد خانه که نمی تواند معجزه کند. سریعترین کار این است که سوسک کش بخری. من هم همین کار را کردم. در یک هفته دو نوع خریدم، پنجره ها و در آشپزخانه را بستم و حسابی سوسک کش زدم و هر بار با صدای بلند خطاب به خانم گفتم:
- پدر سوسکشون را در آوردم.
- ولی باز فردا شب وضع سر جای اولش بود.
- پس چی شد، تو که گفتی دیگه مشکل حله! حالا خودت بیا بکششون، من که با این وضع توی آشپزخونه نمی رم.
- و من بیچاره با پشه کش پلاستیکی، توی آشپزخانه دنبال سوسکها می گشتم.

- یکی... دوتا... خانم تا حالا هشت تا شده دیگه سوسکی نیست، پدرسکشون رو درآوردم، بیا به غذا درست کردنت برس.

و وقتی مشغول مطالعه شدم صدای جیغ خانم باز به هوا رفت.  
- حاجی! بدو!

من دویدم و یک سوسک را روی اجاق له کردم.  
باید یک فکری می کردم. فکر کردم و بلاخره نتیجه گرفتم؛  
- خانم احتمالاً این همه سوسک به دلیل کثیفی پشت کابینتها و یخچالهایه، باید بشوریشون  
و خانم در حالی که از این پیشنهاد خوشحال شده بود گفت:  
- آره، باید بشوری شون، یعنی جنابعالی!  
وبه من اشاره کرد.

صبح جمعه من تا ظهر به شستن آشپزخانه مشغول شدم و از اینکه آن همه سوسک از توی درزو شکاف کاشیها و کابینتها بیرون می آمدند و با فشار آب شلنگی که دست من بود به فاضلاب می رفتند، کیف کردم.

- نگفتم خانم! نگفتم! اگر نظافت باشه، سوسک کجا پیدا می شه!

برای اولین بار خانم جوابی نداشت و من ادامه دادم؛  
- اینقدر می گم آشغالهای زیر کابینتها رو جارو کن، کاشیها رو چند روز یک بار بشور...

ظهر لذت خاصی از رهایی از دست سوسکهای مزاحم به سراغم آمد، وقتی یادم آمد که روی نان های داخل سفره، ظرف ها و همه جا راه می رفتند، حالم به هم می خورد. جمعه و شنبه شب خانه در سیطره من بود، نه از سوسکها خبری خبری شد و نه خانم غر می زد. ولی یکشنبه و دوشنبه گذشت و شب سه شنبه بعد از یک گشت و گذار دو ساعته به خانه برگشتیم و خانم به آشپزخانه رفت؛

- حاجی!؟

من از جا پریدم.

- چی شده؟

- سوسک... سوسک... بیا ببین چه خبره!

آشپزخانه پراز سوسک شده بود. بیرون زده بودند. ولی با سوسکهای قبل فرق داشتند، انگار تازه از تخم در آمده اند مثل مورچه همه ریز بودند و به هر طرف فرار می کردند ولی اصراری هم برای مخفی شدن نداشتند. دهنم از تعجب باز مانده بود؛

- خانم! از کجا اومدن!

- دیگه پشت کابینت که کثیف نیست آقا!

سریع موکت آشپزخانه را جمع کردم.

- چکار می کنی؟

- تا دوباره لونه مونه درست نکردن باید حسابشون را رسید.

وبا شلنگ همه جا را شستم؛

- همشون را آب برد، بالاخره از شرشون خلاص می شیم خانم.
- فردا بعدازظهر وقتی از سرکار آمدم موضوع عجیب شده بود.
- حاجی بیا آشپزخانه را ببین!
- چی شده؟
- هیچی پراز سوسوکه، بچه سوسوک.
- این وقت روز؟! - آره
- سریع به آشپزخانه رفتم. روی ظرفها و کابینتها، هرجایی راه می رفتند. گفتم:
- به حق چیزهای نشنیده چرا روز درآمدن؟
- نمی دونم، باید از سرکار پرسیدا حالا یه فکری بکن، چرایش اهمیت نداره.
- مشکل خیلی حاد شد اگر تا پیش از این فقط شبها از شرشان آسوده نبودیم، از آن وقت روزها هم از سروکولمان بالا می رفتند. ولی بالاخره بعداز چند روز فکر، علت را فهمیدم و به عنوان کشف بزرگی به خانم گفتم؛
- خانم! خانم!
- چیه! چرا داد می زنی؟
- فهمیدم، فهمیدم چرا اینها روزها بیرون می آن.
- خوب چرا؟

- می گم، ببین، آن روز جمعه یادت می آد؟  
- آره،  
- خوب ما همه سوسک بزرگها رو کشتیم، یعنی من کشتم...  
و با افتخار به خودم اشاره کردم.  
- ... اونها پدر و مادرهای این کثافتها بودن که حالا از تخم  
بیرون اومدن، درسته؟  
- خوب!  
- حالا فکرشو بکن سوسوک بی پدر و مادر از کجا بدونه شب  
بیرون بیاد یا روز؟!  
- راست می گی ها! حالا باید چکار کنیم؟!  
- نمی دونم، باید یه فکری بکنیم، ما که نمی تونیم از دست  
اینها خلاص شیم ولی فکرش را بکن؛ همینطور بزرگ شن و  
شب و روز رو هم ندونن، می دونی چه مصیبتی یه!  
- آره، آره، خوب حالا باید چکار کنیم؟  
بالاخره فکر کردن های من نتیجه داد؛ باید چندتا سوسک  
بزرگ را برای تربیت این سوسکهای بی شعور پیدا می کردم و توی  
آشپزخانه رها می کردم و به گفته خانم باید هم سوسک و مادر هم  
سوسک پدر پیدا کنم که برای آنها پدر و مادری کنند تا کارم تاثیر  
داشته باشد. بنابراین من بیچاره باید می فهمیدم از سوسکهای نانوایی  
قدیمی سرکوچه کدام نر است و کدام ماده و بعدهم یکی دو جفت از با  
دبهایشان را انتخاب می کردم و برای آشپزخانه خانه یمان می آوردم.





## حواس پرت

بشدت مضطرب بود. به زغال های داخل منقل فوت کرد. بادبزن را حرکت داد. ولی فکروخیال رهایش نمی کرد. فکرش را متمرکز ده دقیقه قبل تر کرد، بچه ها داخل کوچه با سرو صدا بازی می کردند، یک ساعتی می شد که کوچه را رها نمی کردند. دیگر کلافه شده بود. مشغول مهیا کردن بساط منقل شد که تویی به درحیاط خورد و با صدای گوش خراش آن از کوره در رفت و با لباس خانه داخل کوچه پرید و سر بچه ها داد کشید:

- آهای! دیگه بس نیست! مردم نباید آسایش داشته باشن! کره خرای...

بچه ها فرار کردند و او داخل آمد. پنج دقیقه بعد اضطراب به سراغش آمد. می دانست موقعه ای که توی کوچه رفت، چیزی دستش بود که حتی با آن بچه ها را تهدید کرد، ولی نمی دانست از بادبزن، انبر یا بافورش کدام یک دستش بوده است. فکر می کرد؛

- اگر بافور را برده باشم! چه آبروریزی می شه؟! بچه ها دیگر ول نمی کنن.

زنش را صدا زد؛

- منیژه! منیژه!

منیژه صدای چرخ خیاطی را قطع کرد و با اکراه از اتاق دیگر پاسخ داد.

- چیه؟

- موقعه ای که من رفتم این پدرسگها رو بفرستم برن، نمی دونی

توی دستم چی بود؟

- نه من از کجا بدونم، من توی اتاق بودم. حالا مگه چی می خواسته

توی دستت باشه؟

- می گم نکنه بافوره رو برده باشم توی کوچه؟ حواسم که نبود.

عصبانی بودم!

- خوب چه فرقی می کنه؟ عالم و آدم که می دونن تو بافوره ای؟

- خیلی فرق می کنه! آبروریزی می شه، دیگه بچه ها ول نمی کنن!

منیژه بلند خندید و گفت:

- دیگه تو چی داری که ول نکنن!

و دوباره چرخ خیاطی را روشن کرد.

- مثلاً مشورت کردیم ها!

بی هدف با اثاثیه اش ور می رفت. هنوز دلهره داشت. فکر کرد؛

- از بچه ها می پرسم احتمالاً تخم سگها می دونن.

در حیاط را باز کرد. یکی از بچه ها با توپ بازی می کرد و بقیه کنار دیوار گپ می زدند. ولی وقتی متوجه او شدند همه ساکت به او خیره شدند. پسری را که با توپ بازی می کرد صدا زد؛

- آی پسر جون، بیا!

پسر با تردید جلو رفت و چند قدمی او ایستاد.

- ببین پسر جون، من چند دقیقه قبل آمدم بیرون؛ خوب من حق داشتم ناراحت باشم...

و لبخندی مصنوعی زد.

- ... چون خیلی سروصدا می کردید.

پسر با تعجب او را نگاه می کرد.

- آره خوب ما هم باید استراحت کنیم، بگذریم! وقتی آمدم بیرون یه چیزی دستم بود می خواستم ببینم تو متوجه نشدی چی بود؟

پسر با لکنت به دست او اشاره کرد؛

- آق... آقا، یه انبر بود، این بافوره نبود، یه انبر سیاه بود.



## کارمند نمونه

از یک هفته پیش نامه به او رسیده بود. ولی آن را فراموش کرد. تا اینکه آن روز، اول وقت متصدی اداری که از هر روز مهربانتر شده بود، نامه را به یادش آورد و گفت که آخرین مهلت نامه است و ایشان، یعنی رییس اداره، باید کارمند نمونه را معرفی کنند. وقتی متصدی اداری خیلی با احتیاط و احترام، در حالی که با نگاهی نمونه بودن خود را یادآوری می کرد از اتاق خارج شد، او خودکارش را برداشت تا کارمندان بهتر خود را بنویسد و بعد از بین آنها بهترین را انتخاب کند. اولین اسمی که به ذهن او آمد آقای شالی بود، فکر کرد؛ «شالی، آقای شالی کارمند خوبی است چرا؟!... نکند به خاطر دو میلیون تومانی که به من قرض داده!... نه او ذاتا آدم خوبی است...» بعد سعی کرد چند ویژگی آقای شالی را بنویسد؛

- خوش برخورد، زحمتکش... نوع دوست...

فکر کرد؛ «و واقعا نوع دوست، کی حاضر است در این زمانه دومیلیون تومان قرض بدهد، آنها هم قرض الحسنه.» وقتی فکرش به اینجا رسید، کمی از خودش خجالت کشید، سعی کرد آقای شالی را در ردیف

دیگر کارمندان قرارداد دهد. ولی هر کاری که می کرد آقای شالی یک سرو گردن بلندتر در صف کارمندان می ایستاد. زیر لب گفت:

- اصلا گور پدر دومیلیون تومان، اصلا می گیریم که این دومیلیون تومان بی دومیلیون تومان.

و بعد سعی کرد به یاد بیاورد که چرا این پول را از آقای شالی گرفته است؛ «یک سال قبل بود، وقتی متصدی واحد ارتباطات باز نشسته شد و جای او خالی ماند، قرار بود من یک فرد شایسته را معرفی کنم.... این شالی از کجا فهمید من دو میلیون تومان برای عوض کردن ماشینم کم دارم؟! ولی عجب ماشینی شد، خیلی بهتر از قبلی، چی بود دمار آدم را در می آورد...» چند ضربه به در خورد، رحمانی کارمند اداره نامه ای را برای امضا آورد رحمانی که رفت افکارش گسیخته شده بود، احساس خستگی می کرد، وقتی به یاد آورد که باید کارمند نمونه را معرفی کند، خودکارش را برداشت و در جدول خالی نامه که جای نوشتن نام کارمند نمونه بود نوشت: «سعید شالی متصدی واحد ارتباطات»  
و نامه را به کنار میزش پرت کرد.

## آمار

از وقتی که شد حاج آقا فرق کرد. نه اینکه رفته باشد مکه؛ از وقتی که شد مدیر اداره، همه به او گفتند حاج آقا؛ و وقتی که شد حاج آقا فرق کرد. خودش می گفت هنوز هم بهترین دوستش هستم. شاید درست می گفت اما هیچوقت گرمی سابق را با من نداشت و حتی برای ظاهر هم شده به من پست بالاتری پیشنهاد نکرد.

- همونجایی که هستی خوبه! راحتی برای خودت! مدیریت از دور قشنگه؛ مردم از دردسرش که خبرندارن!

هر وقت هم اتفاقی و یا برای کار اداره پیشش بودم از این حرفها می زد. زیاد پیشش نمی ماندم. اما آن روزها چند باری من را به دفترش خواند. قرار بود که از اداره شهرستان به دفتر استان برود و معاون مدیرکل بشود و بایستی در مراسم تودیع اش گزارش کاربدهد. به همه گفته بود که گزارش فعالیت‌های واحدهایشان را بنویسند. من هم نوشته بودم. هرآنچه را که بود نوشته بودم. در واقع کارها و فعالیتها با وقتی او مدیر شده بود و قبل آن تفاوت چندانی نداشت و من هر آنچه را که بود نوشته بودم. آمارها همه درست و حقیقی بود و این گزارش را به او دادم و برای همین من را به اتاقش خواست؛

- این چیه که نوشتی؟! تو مثلا دوست منی!!!
- خوب مگه چی نوشتم حاج آقا؟
- یه نگاه به گزارشهای بقیه بنداز! یعنی توی این مدت ما پیشرفتی نداشتیم؟!
- حاج آقا خوب من هرچی بوده نوشتم!
- نه ننوشتی! برو دقت کن. حواست نیست؛ هیچ آمار پیشرفتها رو ننوشتی! بین بقیه چی نوشتن!
- و بعد با لبخند برگه آماری را که همکاران دیگر نوشته بودند جلوی من سراند. حاج آقا راست می گفت همه از پنجاه درصد تا صد درصد رشد برای واحدهایشان نوشته بودند جز واحد من که آب از آب تکان نخورده بود. حاج آقا وقتی که دید آمارها را مرور کردم گفت؛
- دیدی؟! من از تو بیشتر از همه انتظار دارم. برو این آمارتو درست کن و بیار.
- این را که گفت، رویش را از من برگرداند. حسابی سرش شلوغ بود، اما سرحال بود. حق هم داشت یکسال مدیر شهرستان و حالا هم داشت می شد معاون مدیرکل استان.
- من قول بهت می دم که هر سال یه پایه بالاتر برم اما تو همینجایی که هستی بمانی!
- این جمله را بارها وقتی که با هم بحث کرده بودیم گفته بود و من هم هربار جواب او را با این جمله داده بودم؛
- اما من دروغ نمی گم. اگر به جایی هم نرسم دروغ نمی گم.



- اینا دروغ نیست! چرا نمی فهمی! آدم باید زرنگ باشه، الان جامعه اینو می پسنده! باید زرنگ باشی وگرنه هیچ گهی نمی شی! البته ببخشید ها!

و من هر دفعه خندیدم. اما حالا که جلوی میز او سرپا ایستاده بودم و خوشحالی او را می دیدم داشتم در باورهایم تردید می کردم. مدام از این گوشی تلفن به آن گوشی می رفت، تبریک این و آن را جواب می داد، در مورد پست جدیدش حرف می زد و از برنامه هایش می گفت. بدون اینکه خداحافظی کنم، از اتاقش زدم بیرون. برگه گزارش و آمار برایم به دردرس بزرگی تبدیل شده بود. باید فکری به حال آن می کردم.

\*\*\*

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که در طول یک سال مدیریت حاج آقا، در اداره تغییرات زیادی اتفاق افتاده و پیشرفتهای فراوانی شده است. یعنی آنقدر روزی دو سه بار من را کشید به اتاقش و برایم صحبت کرد و آمارهای همکاران دیگر را نشانم داد که داشت یقینم می شد که ما پیشرفتهای فراوانی در اداره داشته ایم و من آنها را ندیده گرفته ام.

- ببین! این آمارها رو ببین!!! همه واحدها افزایش از پنجاه تا صددرصدی داشتن! خوب وقتی واحد تو هیچ پیشرفتی نداشته حتما تقصیر از تو بوده! حالا خوب فکراتو بکن!

راست می گفت، همه آمارهایی داده بودند که موفقیت همه جانبه حاج آقا را نشان می داد. من وقت چندانی نداشتم باید زودتر گزارش

کار واحدم را برای ارایه در جلسه تودیع و معارفه می دادم. در اتاقم نشسته بودم و کلافه بودم. بیرون اتاق همه در جنب و جوش برگزاری مراسم تودیع و معارفه بودند. هر کسی سعی می کرد خودش را توی دل حاج آقا که بزودی معاون اداره کل می شد جا کند. حاج آقا دیگر می توانست در موفقیت آتی هرکسی موثر باشد و در این میان من هیچ شانس نداشتم. آمار لعنتی داشت همه چیز را خراب می کرد.

- گزارش براتی رو بخون ببین ما چه کارها در این یه سال کردیم! گزارش ظهیری رو نگاه کن؛ اینها رو ببین! صد در صد پیشرفت داشتیم! اونوقت چطور می شه که توی واحد تو هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه!

- حاج آقا می خوام آمار دروغ بدم؟! تو که منو می شناسی...  
 - دروغ چیه! این رسمه! همه جا رسمه! باید گزارش درست بدی! بلند شو برو این آمار رو درست کن و بیار! ناسلامتی ما دوستیم! هرچی می توانستم توی ذهنم به همکارانم بد و بیراه می گفتم. آنها که همیشه در صحبت‌های دو نفره از رکود کارشان و درجاذدن در واحدهایشان می نالیدند، حالا آمارهایی داده بودند که سرم سوت می کشید. یک ساعت بیشتر برای ارایه آمار واحدم نداشتم. همه اداره فهمیده بودند که حاج آقا با من سرسنگین شده است. همکاران هم با من سرسنگین شده بودند، با من گرم نمی گرفتند و از کنارم زود رد می شدند. هیچ کس دوست ندارشت که معاون جدید اداره ذره ای از او دلخور شود، برای همین هم احتیاط می کردند و از من فاصله می

گرفتند. اگر آمار را درست نمی کردم و تحویل حاج آقا نمی دادم، احتمالاً فردا هم در مراسم تودیع و معارفه جایی نداشتم و باید در حالی که همه در سالن جمع شده بودند و مدام دست می زدند و صلوات می فرستادند و این و آن را تشویق می کردند، من در اتاقم می نشستم و مطمئن می بودم که هیچ پیشرفتی در آینده در انتظارم نیست.

«خوب به قول حاج آقا به من چه مربوط که چی خوب است و چی بد. به من چه ربطی دارد که آمار الکی دادن و دروغ گفتن رسم شده. مگر من تنهایی می توانم همه چیز را تغییر دهم.» اینها افکاری بود که مدام از ذهنم می گذشت. کم کم گیج شدم. مدام فکر می کردم و به نتیجه ای نمی رسیدم. گیج گیج شده بودم، در حالتی خلسه ای گیرکرده بودم. سرم منگ شده بود، دیگر کار نمی کرد. بی اختیار خودکارم را برداشتم و جدول آمار واحدم را اصلاح کردم. طوری اصلاح کردم که پنجاه درصد افزایش داشته باشد؛ پنجاه درصد عملکرد بهتر. بلند شدم و به اتاق حاج آقا رفتم. وقتی که برگه آمار را روی میزش گذاشتم لبخند زد. بعد به من نگاه کرد.

- باریک اله! حالا شد! من می دونستم که تو لیاقت پیشرفت

داری! دست درد نکنه!

خوشحال شدم. لبخند زدم. از خوشحالی حاج آقا انگار به بدنم انرژی آمد. خودم را به همکارانی که مشغول آماده کردن سالن بودند رساندم. سعی کردم هرطور شده خودم را وارد بازی کنم، فکر می کردم که بزودی اتفاقات خوشی برایم می افتد.

Filename: صدای میز.docx  
Directory: C:\Users\yahaghi\Documents  
Template: C:\Users\yahaghi\AppData\Roaming\Microsoft\Templates\Normal.dot  
m  
Title: صدای میز – رمضان یاحقی  
Subject: نوشته: رمضان یاحقی  
Author: Windows User  
Keywords:  
Comments:  
Creation Date: ۱۰/۳۰/۲۰۲۱ ۷:۵۲:۰۰ PM  
Change Number: ۴  
Last Saved On: ۱۱/۱۲/۲۰۲۱ ۶:۱۰:۰۰ AM  
Last Saved By: Windows User  
Total Editing Time: ۶۷۸ Minutes  
Last Printed On: ۱۱/۱۲/۲۰۲۱ ۶:۱۱:۰۰ AM  
As of Last Complete Printing  
Number of Pages: ۶۷  
Number of Words: ۶,۳۹۲ (approx.)  
Number of Characters: ۳۶,۴۴۱ (approx.)